

خانه های شهر ری
نوشته دکتر غلامحسین ساعدی

کاری از کتابخانه های همراوی نشریه تخصصی داستان

www.hamravi.ir
[mail:hamravi@yahoo.com](mailto:hamravi@yahoo.com)

علا محسن - ساعدی

خانه های شهری

۱۹۵۵ - ۱۳۳۴

با همکاری نشرستان کتاب آذربایجان

ری شهری بوده است در ملک عجم
که مجمع عجایب عالم بوده گویند
آن چارادوشاهزاده «ری» و «راز»
نام بنا کردند، بدان جهت شهر را «ری» و
مردم شهر را «رازی» گفتند .

و برای حفظ امنیت و راحتی اهالی
افسونی خوانده ، دور شهر دمیدند تا
دیو و پری و ازما بهترین را بدان چاراه
نیاشد ، تنها دیوی که توانست به آن
مکان قدم نهد ، سالها قبل از سلیمان
نبی بود . هر چند که سحر و افسون
بروی کارگر نشد ولی باز نتوانست جان
سالم بدر برد .

روزی از روزها، یکی از فرشتگان پیر و پاتال
دستگاه ابدیت، برای بچه‌هایش قصه میگفت، طرف‌های
غروب بود، ملائک آسمان نیز، مانند آدم‌ها ملول و غمگین
بودند، بدانجهت روحانیل دست سه بچه‌اش را گرفته،
یکی از ستارگان کوچک رفت، وقتی روی آن نشست شروع
کرد به حرف زدن.

فرشته‌ها ویلان و سرگردان در آسمان می‌پریدند،
و هر وقت بنزدیکی روحانیل می‌رسیدند، سری خم کرده
سلام می‌دادند، همه آنها آواره و بی‌کاره بودند.
آفتاب میرفت غروب کند، از بالای آسمان زمین بشکل
هندوانه درشتی دیده میشد که با تنبلی تمام در مدار فلک
می‌چرخید و نور خورشید آنرا ملون کرده بود.

- همه جا رفتند ، پخش شدند روی زمین ، هر کس
هر جا دلش میخواست رفت ، آخر تفصیل دارد ، پس
خوب گوش کنید ، برایتان بگویم که چه شد و چه بر
سرشان آمد . آنجا را که دیدید ملك و آبادانی همه
پریها و دیوها بود که جمع شده بودند ، خوب یابد
زندگی می کردند ، برای خود شاهی داشتند جالو نام که
سالها سال بر آنها حکومت کرده بود و قرار بود که
سالها هم بکند ، دیو عجیبی بود ، هر قاتلی را خود
بمحکمه می برد ؛ هر دزدی را خود دست می برید ، اما
پنهانی هم هر کس را که دوست نداشت ، سرش را زیر آب
می کرد .

آن موقع من از طرف خدا ، برای حفاظت آن ناحیه
مأمور شده بودم . اطاق کوچکی از هوا ، در بالای شهر
درست کرده بودم . از بام تاشام آنجا می نشستم و هر چه
را می دیدم ، می نوشتم ، تنها نصفه های شب با آسمان بر
می گشتم و دوباره نزدیکیهای صبح مراجعت می کردم .
یکروز جالو ، شاه دیوها از بس با قاتل و مقتول و

با اینکه ستاره های کوچک روشن شده بود اما فلك
هنوز کبود بود و ستاره های بزرگ همچنان خاموش تاب
می خوردند ، آسمان نیمه تاریک و نیمه روشن بود ، با
اینهمه می شد همه جا را دید .

روحائیل لکه سیاهی را روی کره زمین به بچه هایش
نشان داده گفت :

- آن سیاهه را می بینید ؟

بچه ها گفتند : آری .

روحائیل گفت : روزی و روزگاری آنجا ملك و
آبادانی دیوها و پریها بود که آتش زدند و پاك سوخت
بچه کوچک تر پرسید :

- چرا بابا ؟ مگر دیوانه شده بودند ؟

روحائیل گفت :

- نه دیوانه نشده بودند ، دلشان خواست و کردند .

آنکه دستش را روی زانوی پدرش گذاشته بود پرسید :

- بعدش کجا رفتند ؟

روحائیل گفت :

ظالم و مظلوم، روبرو شده بود، که از شدت غیظ و نفرت، داشت دیوانه می شد.

پس تصمیم گرفت که از ملك و آبادانی خود بیرون برود و مدتی آسوده گردش کند، بدانجهت دستور داد، چهار نفر زرگر حاضر شده، شاخهای او را زر گرفتند، و هشت نفر نعلبند حاضر کردند، تا سمهای او را نعل تازه بکوبند.

سپس در حالیکه چشمش زیر پایش را نمیدید، سوار اسب سیاهش شده از شهر خارج شد و در حالیکه مهمیز باسب می کشید شلنگ بر داشت، گاه چهار نعل می تاخت زمانی یورتمه میرفت، از کوهها و بیابانها گذشت، رفت و رفت و رفت، رسید به قلعه کوه مرتفعی، از آنجا بهر طرف نظر انداخت، صحرا و چول وسیعی را دید که تا چشم کار می کرد، ريك بود که روی ريك موج میزد و بیابانی بود که نه آب داشت، نه آبادانی و نه گلپانك مسلمانی.

نمی دانست کجا برود، بکدام کشور و کدام شهر

رو نهاد، بالاخره پس از چند دقیقه تأمل دهنه اسب را بطرف جنوب برگرداند، و شروع بتاخت کرد.

هفت شب و هفت روز راه رفت، روزها را بیشتر در آرامش و سکوت طی طریق میکرد، اما شبها، دیوانه وار، مهمیز باسب سیاه و مخوفش می کشید، در زیر نور طلایی ماه بطرف مرکز بزرگترین خوشبختیها می تاخت.

روز دوم از کنار شهر بلخ گذشت، ولی آنجا نایستاد زیرا هنوز صدای قیل و قال، صدای حاکم و محکوم و ظالم و مظلوم بگوش میرسید، هنوز چکاچك ترازوی دیوان بلخ از فرسخها دور شنیده می شد!

روز سوم باد عجیبی میوزید، و او مجبور شد که برای محفوظ ماندن عرقچینش دست بستر راه برود (زیرا اگر کلاهش را باد می برد؛ همه او را می دیدند) و با دلیری تمام از میان دیو باد سیاه و ظلمانی گذشت.

روز چهارم از میان درختان سترك و چشمه های مفرح جنگل عظیمی عبور کرده؛ بالاخره شب پنجم را زیر مهتاب نقره ای رنگ راه سپرد.

قبل از آنکه آفتاب بدمد، جالواز خواب بیدار شده بود
عرقچین را بسرش محکم کرده راه افتاد، شهر بزرگ
و عجیبی بود، خانه های کوچک و بزرگ، روی هم چیده
شده، منظره دلپسندی پیدا کرده بود، مردم کم کم از
خانه ها بیرون می آمدند، فانوسهای برج و باروی شهر خاموش
میشد، از هر طرف صدای جرنک جرنک زنگ قافله ها
شنیده میشد، دروازه ها را گشوده بودند، آیندگان می آمدند
و روندگان میرفتند.

تا عصر، این جاو آن جارفت، نمیدانست چه کاری
بکند، بیشتر زیر درخت ها و روی چمن ها پلاس میشد،
تا اینکه سایه دیوارها پهن شد و طراوت زایدالوصفی بروی
شهر پاشیده گشت.

شب هفتم بود که بشهر ری رسید.

نیمی از شب گذشته بود؛ دروازه ها همه قفل بود،
دروازه بانان در خانه های خود راحت و آسوده غنوده و
خواب می دیدند

جالو؛ قفل را بدست گرفته پیچاند، در بزرگ بآرامی
باز شد و او وارد شهر گشت؛ فصل پائیز بود، باد سرد
و ملایمی می وزید؛ صدای برك ها و درختان خشکیده
شنیده میشد دیگر بختی احتیاج نداشت؛ دهنه اسب را
بر داشته او را رها کرد، اسب در حالیکه شیهه می کشید
بطرف کوه ها دوید و او همان جا که بود، سر به سنگی
نهاد و بنخواب رفت.

جالو که اینهارادید ، سروگوشش را حرکتی داد ؛ در حالیکه به پشت دیوار می پرید ، چنان قهقهه عجیبی کرد که همه مست ها بهوش آمدند و از هیبت خنده بخود لرزیدند قضارا بخانه دیگری افتاده بود که تا اندازه ای آرامش داشت ، جالو که از شلوغی فرار کرده بشهر آدمیزاد ها پناهنده شده بود از آرامش این خانه يك نوع تسکینی می یافت. يك عده آرام و خاموش ، در حالیکه سعی میکردند صدای پایشان نیز در نیاید ، از پله ها بالا میرفتند و پائین میآمدند ، فکر کرد : شاید در این خانه کسی مرده باشد . پس به پشت پنجره ای رفت ، اطاق بزرگی را دید که عده زیادی از مرد ها ، باقیافه زار و نزار در حالیکه خسته و کوفته تیپ هم نشسته بودند ، به صحبت نفر دیگری که روی چهار پایه ای نشسته بود گوش میدادند ، مدتی آنجا ایستاد و بسخنان آن مرد گوش داد ، چون چیزی سرش نشد ؛ به پشت پنجره دیگر رفت .

در اطاق دیگر عده ای زن با چادر و چاقچور ؛ مثل مور و ملخ ؛ کنار هم نشسته ساکت و صامت بصورت هم نگاه

جالو ، باولین کوچهای که قدم نهاد ، خانه مجللی را دید که صدای آواز و نوای تار و طنبور میآمد چون وارد آن خانه گشت مجلس عجیبی دید ؛ همه جا را آب و جارو کرده بودند ، گلهای زیبایی از روی دیوار ها خم شده درختان سبز اطراف حوض پر آب رج بسته بود ، در بیرون پائیز و فصل برگ ریزان بود ، اما در آن خانه بهارتازه آمده بود .

عده زیادی زن و مرد ، می خوردند و می نوشیدند ، با آواز دف و چنگ میرقصیدند ، حتی پیر مرد ها چنان مست بودند که روی پا بند نمیشدند ، جالو بی آنکه چشم بر هم زند ، ساعت ها آنها را نگریست ، مرد وزن رفته رفته از آن حالت التهاب بیرون میآمدند ، صدای تار ها و آواز های دلکش به ناله مست هابدل شده بود ، دیگر دف صدا نمیکرد ؛ تنگ های شراب خالی و لب ها ارغوانی شده بود همه پهلوی هم دراز کشیده ؛ دست بگردن هم انداخته بودند بدنهای مرتعش آخرین لهیب را نیز پس میدادند تا خاموش شوند .

جذاب بود که دیو همه آن صداها را نشنیده گرفت و چشم بصورت آن مه جبین دوخت در این موقع دختر رفت و جالو هم به پشت دیوار پرید تا او را بیشتر تماشا کند

در آن خانه جز همان دختر کس دیگری نبود خانه تمیز و شسته و رفته بود دختر در حالیکه زیر لب آواز می خواند به اطاق کوچکی رفت دیو هم از پشت سر وارد شد دختر روی منحنی دراز کشیده پاها را کوچک و سفیداش را روی هم انداخت و دست کرد از سینه پیراهنش عکسی در آورده بآن خیره شد دخترک بقدری زیبا و جذاب بود که گوئی از نگار خانه چین فرار کرده است

جالو نزدیک شده به عکس نگاه کرد مرد جوانی بود که موهایش را شان زده مانند دسته گلی به پیشانیش ریخته بود وقتی نفس دیو بصورت دختره خورد موهایش را حرکت داد و دختر باخود گفت: «از کجا باد می آید؟»

عکس مدتها در میان آن دو دست معطل بود و دو چشم او را میدید سپس به لب های ظریفی نزدیک شد بعد بویش را نفسی بلعید سپس روی قلبی جا گرفت.

میکردند . در آن خانه - جز صدای آن مرد صدای پر مگسی هم بلند نبود ، پس جالو خسته شد و شروع کرد به سوراخ و سوبه سر کشیدن به سرداب و آشپزخانه میرفت بآب انبار سر میکشید که یکدفعه صدای زنجموره و شیون بلند شد جالو که جا خورده بود - آرام آرام به پشت پنجره ها نزدیک شده دید که مردها چنان فریاد و فغان راه انداخته اند که آنسرش پیدا نیست هی بسینه می کوبند و ناله میکنند زنها هم با ناله ای که شباهت به عوعوی کرک ها نیست با آنها همراهی میکنند در دیوار خانه صدا میداد صدای ناله - گریه - آه - صدای هشت هشتی که بسینه ها کوفته میشد - از همه جا بلند بود . اما در این میان آن مردی که روی چار پایه نشسته بود چنان از ته دل می نالید که گوش فلک کر میشد . جالو از تعجب انگشت بدندان گرفت . وقتی که سرش را بلند کرد از بالای دیوار خانه یعنی از گوشه بام چهره شاداب و قشنگی را دید که در میان یک دسته زلف زرین می درخشید .

دختری بود که مثل گل سرین می خندید چنان زیبا و

مرد نزدیک آمد : لنگه در باز شد و او بداخل خزید سپس هر دو نفر مثل اینکه سالها سال است با هم آشنا هستند باطاقی رفتند .

غروب شده بود ستاره ها تك تك روشن میشد با اینکه داخل اطاق تاریک بود ولی جالو همه چیز را میدید .

در این موقع قشقره و داد و بیداد عجیبی از بیرون شنیده میشد صدای فحش و ناله و نفرین از هر طرف میآمد جالو با عجله بیرون رفت. در عرض و طول خیابان صدها مرد کله گنده و چهار شانته دیده میشد که خشمگین و غضبناک راه می رفتند همه آنها مشت گره کرده ، گاه گاهی به میان جمعیت حمله می بردند .

دیو که خوب دقت کرد مرد جوانی را دید ، که عده ای او را گرفته و عده دیگر هی لگد و سقلمه بر سر و کلاهش می نواختند بیچاره نیمه مرده و نیمه زنده بود از هر بندش خون میرفت او در تمام عمرش چنین مجازاتی ندیده بود پیش خود فکر کرد که نکند این مرد جانی خطرناکی باشد .

در همین هنگام در باز شده مرد جوانی وارد گشت جالو که نگاه کرد او را شناخت صاحب همان عکس بود دختر در حالیکه گل از گلش می شکفت بلند شده دست بگردن او انداخت ... پسری آنکه حرفی بزنی یک عدد گل شمعدانی را که بکاغذ پیچیده بود باز کرده بدستش داد . سپس در حالیکه مثل پروانه حرکت میکرد در گوش دختره چیزی گفت و بیرون رفت .

دختر در حالیکه از فرط شادی پای میکوبید گل را بهمان جایی نهاد که عکس را نهاده بود ، جالو مدتها ایستاد و از تماشای قلبی بچنان پاکی لذت برد . اما پس از مدتی مشاهده کرد که دختر باورچین باورچین بطرف در می رود دیو را شك برداشت معطل شد تا قصد او را بداند دختر که جالو در رسید در را نیمه باز کرده آنجا ایستاد پس از چندی مردی که کلاه تخم مرغی و سیل های چنماقی داشت از آنجا عبور میکرد وقتی دختر را دید متلکی گفت دختره خندید مرد که چند قدم آنور تر ایستاده بود باز چیزی گفت دختر سرش را بیرون آورده نگاه کرد ؛

شب هنگام جالو در دکان قلمدان سازی نشسته بود
مرد نقاش عبا بدوش انداخته پشت میز کوچکش نشسته
بود؛ قلم را بر نك میزد و روی قلمدان می کشید؛ کوزه های
رنك بر نك؛ قلمدان های زرین گلدان های لعابی در رف و
طاقچه حجره جا داده شده بود

قلمدان ساز بی آنکه توجهی به چیز دیگر بکند رنگها
را بر می داشت و روی قوطی ها میمالید. جالو روی کنده
چوبی نشسته بود و بحر کات قلمدان ساز می نگریست؛ و
آنچه را که روز دیده بود بخاطر می آورد در بیرون باد
میوزید برک ها را جالو حجره توده می کرد هر لحظه که
می گذشت چراغ موشی کم نورتر میشد. صدای تاب تابایی از
پشت بام شنیده می شد. بنظر میرسید که باران می بارد جالو

پس خود را بشکل پیر مردی در آورده از شخصی پرسید که
چه شده؟

آن مرد در حالیکه از شدت غضب رنك بصورت نداشت
گفت:

- ای عمو ... چه می توانم بگویم، چه طور می توانم بگویم
آیا باور خواهی کرد که این جوانك رذل بیسرف، روز
روشن بزن مردم نگاه می کرده ...

عاقبت این کار را هیچ میدانی؟ میدانی فردا چه افتضاحی
بالا می آید؟ حالا می برندش - می بردندش، زیر دروازه به چار
میخس بکشند تا عبرت آینده ورونده باشد.

جالو که تا آن موقع دو تاشاخ داشت، دو تای دیگر
در آورد و از بهت و حیرت مثل شاخه بادامی سر جایش
خشکید.

هر يك از اندام بدنش منحني بود بنظر ميرسيد كه دارد
مانند دود محو ميشود . تنها چشمه ان درشتش مانند آذرخش
ميدرخشيد . بين او و جالو تنها چراغ موشي حائل بود كه
دائم دود مي كرد و مانع چركيني بين آنها بوجود مي آورد
جالو تا خواست حرکت كند . سرش گيچ رفت و
آهسته بزمين نشست .

حالا ديگر هر قدر نگاه مي كرد ، از تصوير وصاحب
تصوير خبري نميديد ... با ياس كوزه را سر جايش نهاد
و بفكر رفت .

نزديكيهاي صبح بود كه او همان تصوير را روي جلد
قلمداني منقوش ديد . از فرط شادي ، نميدانست چه كاري
بكند ، دلش مي طپيد و از فرط هييجان شاخه هايش را بديوار
مي سائيد بالاخره قلمدان را در گوشه اي از طاقچه پنهان
كرد ، تا موقع برگشت بولايتش ، آنرا خريده و همراه ببرد .
صبح كه قلمدان ساز به جيره اش آمد ، چراغ را نيمه
روشن و جيره را ريخته و پاشيده يافت .

يك دفعه سر بلند کرده و دید که نقاش رفته و در را قفل
کرده است ولی چراغ را خاموش نکرده . پس بلند شده هر
چه قلمدان در طاقچه ها بود پامین آورده جلوش ريخت تا
تاك آنها را بر میداشت و نگاه مي كرد . در گوشه اطلاق
كوزه بزرگي نهاده بودند جالو بخيالاش كه چيزي باب دندان
خود پيدا كند آنرا بر داشت كوزه خالي بود ولی در
پشت آن لوحه كوچكي را يافت كه تصوير عجيبی روي آن
رسم شده بود .

دختری بود كه از نيم رخ ديده مي شد ، چشمه ان باريك
و ابروان محوي داشت جالو هر قدر نگاه مي كرد نميتوانست
صورت او را خوب ببيند پس آهسته عقب رفت و بديوار
تكيه داد .

ايندفعه با تعجب ديد كه تصوير از چهار چوبه لوحه
بيرون آمد و صورتش را بطرف او بر گرداند دختری بود
شانزده پانزده ساله كه توده اي از طلا بدوش ريخته و
بين دو لبش يك عدد گل سرين گرفته . بود انگار داشت
مي خنديد .

کتاب قطور و بزرگی را از پشت عینک؛ هی می خواند
و دوباره میخواند، از این سطر بآن سطر و از این صفحه
بآن صفحه میگذشت.

هر چند مدتی دستهایش را هو میکرد و با قلم چیزی
در حاشیه کتاب می نوشت.

جالو خود را بشکل مرد درویشی در آورده، در زد
پیر مرد بغ کرده و عبوس، در را باز کرد.

در حالیکه جواب سلام او را میداد، رفت و سر جایش
نشست و دوباره شروع کرد بخواندن.

جالو مدتها ماتش برد، سپس با صدای آرامی پرسید:
- عموجان، من شام نخورده‌ام. چیزی باب دندان...
پیر مرد نگذاشت حرفش را تمام کند و بسا دستش
گوشه اطاق را نشان داد.

کنار دیوار، يك كاسه شکسته لعابی نهاده بودند که
مقداری نان خشک داشت.

مدتی گذشت و جالو دوباره پرسید:
- داری چه کار می کنی؟

جالو وقتی شهر را گشت؛ دانست که رازی‌ها دو طبقه اند:
دستهای خانه دارند و دستهای ندارند. آنها که ندارند،
زمین تشک و آسمان لحاف آنهاست. استخوان پاره و نان
خشک می خورند و همه از زیر بوته در آمده اند.

اما آنها که خانه دارند هر يك صاحب شکلی خاص
و هر کدام مالك خاصیت جداگانه‌ای هستند، پس رفت
سراغ آنها که خانه داشتند.

شب دوم جالو بخانه کوچکی رفت، در آن خانه
تنها پیر مردی بود که عبای دریده و پاره بدوش انداخته
یالقوز در اطاقی نشسته بود و در روشنائی چراغ کوچکی
با کتاب‌ها ور میرفت. بنظر میرسید که از شدت سرما کرخ
شده، زیرا در گوشه اطاق کنج‌له شده و افتاده بود، و

• مردم شهر ری را رازی میگفتند

خانه دیگر، سالون مجللی داشت که دوازده نفر مرد پشت میزهای بزرگ نشسته بودند و مقدار زیادی کاغذ و قلم روی میز جمع کرده لاینقطع می نوشتند. برخلاف پیر کتاب خوان قلم با سرعت عجیبی در دست آنها می چرخید.

چراغ بزرگی از سقف آویزان بود و نور سفیدی بر کف سالون میریخت. دختری باریک اندام با ناز و غمزه، برای آنها چائی می آورد. اما مردها صم و بکم نزدیک هم نشسته بودند تنها تک تک قلم آنها شنیده میشد. در کنار دیوار قفسه ای از کتاب دیده میشد که همه آنها یک شکلی بودند و جلدهای طلائی داشتند و در زیر نور چراغ چنان ابهتی بسالون میدادند که جالو

پیر مرد، اعتنائی بگفته او نکرد. همچنان کتابش را میخواند. جالو گفت:

« تو آخوند و ملای شهر هستی؟ »

او هم چنان بخواندن ادامه میداد. جالو پرسید:

« عجب... آخر چه چیز میخوانی؟ »

این بار هم جوابی نیامد. پس جالو بلند شده، کتابی را از بغل دست پیر مرد برداشت و بورق زدن مشغول شد. کتاب ضخیمی بود که از کثرت قرائت، برنگ چرکین و کثیفی درآمده بود.

ساعتها آنجا معطل شد، هر چه کرد و هر حقه و بامبولی بکار بست پیر مرد به حرف نیامد که نیامد. بالاخره خسته و کسل از اطاق بیرون رفت، در حالیکه عرقچین را دوباره بسر می نهاد، شنید که پیر مرد پاورچین پاورچین نزدیک شده در را محکم از داخل بست.

کتابها نزدیک شده ، یکی از آنها را در آورد . در صفحه اول عکس همان مرد عینکی دیده میشد و زیر عکس چند لقب برجسته نوشته شده بود .

موقعی که آقای عینکی بیرون می رفت همه مردها دوباره تا کمر خم شدند ، ..

پس از مدتی جالو باطاقی رفت که سه نفر کنیز هندی با مرد عینکی صحبت میکردند ، چند لحظه بعد دخترها با ادوار و اطوار مخصوص عینک او را در آوردند . سپس تك تك لباسهایش را کردند مرد روی ناز بالشها دراز کشید ، در این موقع دختر زیبایی در حالیکه تنگی از شراب بدست داشت وارد اطاق شد ابروان چاتمه ای دختر شبیه تصویر جلد قلمدان بود ، بدین جهت ، جالو نتوانست آنجا بند بشود ، بادلای پر از غم بیرون آمد . هنگامی که از دهلیز خانه میگذشت ، تك تك قلمها را شنید که با شدت تمام در حرکت بودند .

انگشت بدنشان گرفت و بهت زده ایستاد .

در همین موقع در باز شد و مرد شکم گنده ای که

عینک ذره بینی داشت وارد شد .

همه مردها پیا خاسته ، تا کمر خم شدند ، او بی آنکه

اعتنائی باین حرکات بکند ، بکنار میز نفر اول نزدیک شده

پرسید :

- چقدر نوشته ای ؟

مرد دسته ای کاغذ بدستش داده گفت :

- پانصد برك .

مرد عینکی کنار میز دوم رفته ؛ از صاحب آن سؤال

کرد :

- تو چقدر نوشته ای ؟

-- چهار صد برك .

بدین ترتیب از کنار تك تك میزها رد شده ؛ روی

مبله ای نشست که در صدر مجلس نهاده بودند ، سپس

شروع کرد بحرف زدن . مرد هر قدر بیشتر حرف میزد

جالو کمتر می فهمید ؛ بدان جهت پاورچین پاورچین بقفسه

وقتی سپیده صبح در سقف آسمان ظاهر گشت؛ فزاقها لباس پوشیده و کمر بند بستند سپس عمود و گرز و سپرو نیزه و هر چه را که برای جنگ و نبرد لازم است؛ بخود آویزان کردند. و در همان اطاقی که بودند؛ پشت سر هم صف بستند، مردی که جلوتر از سایرین ایستاده بود فرمان داد و بقیه در حالیکه قیافه عبوس و بی اندازه مهیبی گرفته بودند شروع کردند براه رفتن.

با گام‌های سنگینی دور اطاق می‌گشتند؛ چنان قدم میزدند که کم مانده بود سقف فرو ریزد مردی که فرمان میداد، فریادی مهیب از جگر کشید و آن سه نفر متعاقب او سه بار تکرار کردند:

«هورا، هورا، هورا»

چنان آواز ناهنجاری داشتند که جالو مجبور شد، گوشه‌هایش را بگیرد.

بعد هر چهار نفر شروع کردند بسرود خواندن صدای آنها قوی و خشن و نامطبوع بود اشعه سپیده دم از روی

تا صبح بخانه‌های زیادی سر کشیده بود، نیمه‌های شب خسته و کوفته بخانه‌ای رفت که مال چهار نفر قزاق بود جالو از تماشای آنها کیف کرد که خد نداشت. زیرا آن چهار نفر بدون مکث، از نصفه‌های شب تا صبح ورزش میکردند و با قیافه‌های ماهیچه‌های همدیگر را مالش میدادند و مشت میزدند در سینه و بازوان آنها خال‌های آبی رنگ نقش شده بود.

صورت بزرگ و فک‌های قوی داشتند دست همدیگر را گرفته زور میزدند؛ سپس یکی از آن چهار نفر روی زمین پهن میشد و بقیه عضلات او را میفشردند و مشت مال میدادند. با پاشنه پا بسینه و گردنش می‌کوبیدند. این عمل بنوبت تکرار میشد.

جالو میخواست بداند که آدمها با هم چگونه معامله می کنند پس وقتی از خانه قزاقها بیرون آمد . بشکل مرد رشید و جوانی تغییر شکل داده راه افتاد ، از کوچه های پیچ در پیچ گذشته وارد خیابان وسیعی گشت . هنوز کسی در آن نزدیکیها دیده نمیشد ، تنها چند سایه و شبیح از انتهای خیابان پیدا شده کم کم نزدیک میآمدند ، وقتی بصد قدمی رسیدند ، جالو دسته ای از شحنه ها را دید که از گردش شب بر میگردند .
با صدای نکره آواز می خواندند چنان که مو بر تن جالو راست می ایستاد . وقتی خوب دقت کرد دید که همه مست و خراب هستند و تلو تلو خوران پیش می آیند .
هر چند قدمی یکی از آنها می ایستاد و بطری بزرگی

مگرز و چماق آنها منعکس می گشت .

وقتی خروس ها در شهر ری بصدای در آمدند ، جالو از آن خانه نیز بیرون آمد ، هوا سرد و سوزان بود ؛ باد آرامی میوزید .

نزدیک‌بهای صبح ، یعنی همان دمی که شمع‌های طلائی
آفتاب روی برج و باروی شهر گسترده میشد . او را
به هلفدون سیاه و تاریکی انداخته بودند .

جالو می‌خواست عاقبت این بازیها را بداند ، بدانجهت
همانجا ماند و جیم نخورد . . . هنوز صدای شحنه‌ها را از
دور می‌شنید که داد میزدند :

- اگر کرده . . . بیریدش . . . دوستاق . . . اگر . . .

را از جیب ارخالقش در آورده به حلقومش خالی میکرد
و چماقش را در هوا تاب میداد .
وقتی جالو را دیدند او را در وسط گرفتند ، بزرك
شحنه‌ها گفت :

- آهای . . . بچه‌ها . . . به بینید مست . . . نکرده ،
اگر کرده . . . اگر . . .

گزمه‌ها او را در میان گرفته دهندش را بو کردند ،
و همه بيك زبان گفتند :

- اگر کرده . . .

بزرك شحنه‌ها در حالیکه بطری را بسر می‌کشید
گفت :

- پس . . . مست حرام‌زاده را . . . بیریدش . . .
دوستاق . . . اگر کرده . . . بیریدش دوستاق . . . در شهر
ری . . . مست . . . شده بیریدش . . .

شحنه‌ها او را گرفته بودند و از روی زمین می‌کشیدند
و جملگی داد میزدند :

- دوستاق . . . بیریدش . . . و . . .

و نفر سومی شروع کرد به نطق خلاصه این که دستور است مرد مست را ، دست بند زده و برای محاکمه به دیوان خانه شهر ری ببرند .

پس با همان نظم و ترتیب رو به بیرون نهادند ، چماقچی چماقش را تاب میداد شیپورچی بشیپور میدید و آنکه شمشیر داشت از عقب میآمد و آنرا بشانه نهاده بود . بیرون آفتاب بهمه جا پهن بود مردم که زندانی میدیدند هجوم آورده ، دور آنها جمع میشدند ، همه از سربازها توضیح میخواستند ولی کجا بود زبان گویا ؟ شیپورچی وظیفه داشت شیپور بزند ، چماقچی میبایست چماق حمل کند و جالو در میان آنها ، شق ورق راه میرفت .

مردم شهر ری بنظر جالو عروسکهای مومی بودند که دور او جمع شده بودند ، آنها نه چشم داشتند نه گوش ؛ درست مانند عروسکهای مومی !

از رفت و آمد آدمها ، از حرکت سربازها ؛ از خیمه شب بازی شهر ری خنده اش می گرفت اما زور

وقتی آفتاب بهمه جا پهن شد ، چهار نفر سرباز بلند قد با شانهای گسترده وارد دوستان شدند ، یکی از آنها چماق بزرگی بدوش نهاده بود . دومی شیپوری در دست داشت ، سومی که ریش و سیپیش قاطی هم شده بود باطمینان راه می سپرد و طوماری دراز بدست گرفته بود ، بالاخره نفر چهارمی که عقب تر از همه راه میرفت شمشیر آخته ای را بشانه نهاده بود .

وقتی وارد شدند ؛ با نظم عجیبی صف بستند ، شیپور کش ، بشیپور دمید ، صدای نکره ای بلند شد .

چماقچی ؛ چماقش را بلند کرده سه بار بالا و پایین آورد .

مردی که شمشیر داشت آنرا دور سرش چرخ داد ،

میزد که نخندد .

برج و باروی شهر زیر آفتاب غرق بود؛ برگ های
زرد با وزش باد در حرکت بودند .

در دیوان خانه ، جالو مانند موش مرده ای بگوشه ای
افتاده بود . و محافظینش او را در میان گرفته بودند .
وقتی خوب دقت کرد ، دید که تنها نیست بلکه دهها
نفر مانند او میان چهار نفر قزاق نشسته اند .

در این موقع در باز شد و مردی که ردای سرخی پوشیده
و کلاه عجیب و زیبایی نهاده بود وارد گشت ؛ در عقب
او پنج نفر دیگر که مانند خودش لباس پوشیده بودند
وارد شدند . همه سر بازها بلند شدند و شیپورها بصدا
در آمد .

تازه واردین بطرف سکوی بلندی رفته ؛ با نظم و
ترتیب در صندلی ها جا گرفتند . نزدیک جالو پیر مردی
نشسته بود که دائم سسکسکه میکرد ، جالو چون خوب

همچنان که می نگریست عده زیادی آشنا و بیگانه دید، که بغل دست هم نشسته بودند ولی نگاه او بصورت قلمدان ساز دوخته شده بود، زیرا دلش را در دکان او، در قلمدان کوچکی نهاده بود.

نگریست همان پیر کتاب خوان را دید که اول شب بمنزلش رفته بود.

از تعجب دهانش باز ماند، جالو فکر نمی کرد که چنین مرد ناتوان و ضعیفی قاتل و ظالم، یا مست و بد کاره باشد.

همچنان که نگاه میکرد؛ یکدفعه قلمدان ساز را دید که در ردیف متهمین نشسته است و حیرتش دو برابر شد!

بغل دست قلمدان ساز مرد جوانی نشسته و سر بشانه نهاده بود، بنظر میرسید که در دریای غم غرق شده است. جالو چون بدقت نگریست، مرد جوان را شناخت او، نامزد همان دختره بد کاره بود که روز اول دیده بود جالو فکر کرد که شاید او معشوق خود را کشته باشد، ولی جوانك هیچ بقاتلها شبیه نبود. و بنظرش رسید که ممکن است او هم مانند خود جالو مست کرده باشد!

شکایت من از آدم جاهل و نادانی است که در جلو چشم
عده زیادی بکتابهای من... بکتابهای من... توهین کرده
است. آقایان توهین بکتاب من، توهین بشخص من نیست
توهین بفرهنگ، توهین به... (دستمالی از جیبش در
آورده فین محکمی گرفت) توهین بکتاب من، توهین
بدانش و بینش بشریت است. اما... آقایان این مرد که
جلو شاهها نشسته، پریشب نه تنها با آثار من بلکه بشخص
من هم ناسزا گفته است. من نخواستم این مسئله را
فراموش کنم. تصمیم گرفتم چنین روحیه ضد علم و دانش
را بکوبم، از شما می‌خواهم در این مورد قضاوت
بفرمائید!

دوباره فین محکمی گرفت و از سر میز کنار رفت
قاضی دو بار زنک را بصددا در آورد و رو کرد بمرد جوانی
که لباس ژنده پوشیده و ریش و گیشش قاطی هم شده بود:
- از خود دفاع کن.

متهم بلند شد، در حالیکه عبای پاره‌اش را بدوش
میکشید، نفس بلندی بلعیده گفت:

اولین مردی که پشت میز شکایت آمد. همان دانشمند
بود که دوازده نویسنده، در خانه‌اش کار میکردند قضاوت
باحترام او بپا خاسته و دوباره نشستند! دانشمند با چند
سرفه سینه‌اش را صاف کرد، وقتی قاضی زنک را بصددا
در آورد، دانشمند چنین آغاز سخن کرد:

- قبل از همه، باید از قضاوت بزرگوار پوزش
خواست، از این حامیان عدالت که خدا سایه‌شان را از
سر ملت و مملکت دور نکند، آدم چقدر متأسف
میشود که در حضور چنین ارباب معارف پژوه، از جهل
و نادانی شکایت کند!

آقایان شکایت من راجع بنخودم نیست، نه دزد مالم
را زده، نه کسی قصد جانم را کرده است. نه بخدا،

مدت ها گذشت و چون جوابی نشنید ؛ پس رو کرد

به متهمین :

- برادران، این آقای دانشمند را می بینید ؟ از اعیان
درجه اول است، سالی هفتاد کتاب می نویسد و از این
راه است که یول کلانی بجیب میزند ، هن نمی پرسم
که در عرض پنجاه و دو هفته ، هفتاد جلد کتاب چهارصد
صفحه ای چطور نوشته میشود ؟ بگذریم از آن ، تنها
ازش پرسید که چه می نویسد و چه چیزی بخورد مردم
میدهد ، همه اش از عشق و ننگ ، همه اش از کثافت کاری
زن همسایه با پسر همسایه ، همه اش از عشق با سمه ای و
احساسات چاپی . آدم آتش میگیرد . . . اینهاست فرهنگ
و دانش ، توهین باینها کفر است ، این مزخرفات را قالب
می کند و بخورد مردم فلک زده میدهد . اگر چپ نگاهش
کنید ، چشمتان را در می آورد .

با اینهمه بیا ، دم و دستگاهش را بین فیس و افاده ، باد
و بروتش را تماشا کن بین چه اعتبار و جلالی که نداره ؟
اگر موی سیبش را توی بازار گرو بگذاره ؛ هزار تان

- قریون برم خدا را . . . خوب دور و زمانه ؛ ما را

بین که مجبوریم زندگی کنیم !

یک دقیقه سکوت کرده سپس صورتش را بطرف آسمان

گرفته ، شمرده شمرده گفت :

- خداوندا ما بنده توایم یا بنده او نهائی که نفس از

ما تحت می کشند ؟

قزاق ها کرکر خندیدند . قاضی سه بار زنك زده و

رو کرد بمتهم ، در محالیکه با چوبدستی تهدید می کرد

گفت :

- خارج از موضوع حرف نخواهی زد !

متهم دوباره عبایش را بدوش کشیده ادامه داد :

- باشد . . . آقا . . . اول برای من بگو که مرا برای

چه اینجا آورده اید ؟ سه روز تمام از سر کار و بارم گرفته اید

برای چه ؟ قتل کردم ؟ مست کردم ؟ چه شده ؟ آخر شما

قاضی ها که سالها سال است توی این دیوان خانه استخوان

خرد کرده اید ؛ حق بدهید ، مرا روی چه اس و اساسی

اینجا آورده اید ؟

شاکی دوم شهنشاه بود لاغر و ضعیف و زردنیو ،
که از زور بیحالی و بی‌رهمی روی پایش بند نبوده در
حالی که می‌لنگید جلو آمد و رو بقاضی گفت :
- آقا... این مرد (اشاره کرد به پیر کتاب خوان)
هر شب تا صبح چراغش می‌سوزد... این موضوع را سپور
محلله که یکی از کارگران امین بلدیه است بمن گفت .
سه شب تمام زیر پنجره‌اش ایستادم . شب تا صبح
چراغش می‌سوخت فکر کردم نکند حقه‌ای در کارش باشد
پس از پنجره‌اش بالا رفتم و او را دیدم که روی دوزانو
نشسته ، یکی از آن سوسوک‌های حمامی‌ها را روشن
کرده ، هی کتاب می‌خواند .
هر قدر شیشه را زدم و گفتم که پنجره را باز کند

و شما را می‌خره و می‌فروشه . اما... اگر پایش را بوسیدی
و گذاشتی کلاهش بخرخره ات برود آنوقت آدم با
معرفتی هستی ، اما خدای نکرده اگر پشت بهش کردی ، خر
بیارو باقلا بارکن ! ..

سپس رو کرد بقاضی و گفت :

- اینست توهینی که من با آقای دانشمند کرده‌ام !
چند دقیقه گذشت ، قاضی دیوانخانه بلند شده رای
دادگاه را خواند :

- چون مرد بیسواد بفرهنگ و آقای دانشمند توهین
نا روا کرده است ، صدتا شلاق می‌خورد و ده روز دوستاق
می‌ماند .

سربازها او را بلند کردند ، متهم عبایش را بروی
ارخالقش کشیده ، در حالی که با همان لهجه راستا حسینی
حرف می‌زد بیرون رفت ،

چماقچی چماقش را بشانه نهاده بود و شیپورچی به

نفرش میدمید .

چماقش را بالا و پائین آورد .

اما پیر بلند نشد ، شیپورچی دوباره نعره کشید ؛ آن چنان که انعکاس صدا از دالان‌های پیچ در پیچ دیوان‌خانه بر گشته بگوش رسید:

« عورا . . . عورا . . . عورا . . . ر . . . را »

باز هم پیر بلند نشد همچنان مانده بود که مانده بود . سر باز سومی نزدیک شده ، از شانه پیر چسبیده حرکتش داد . اما او دیگر برای همیشه افتاده بود ، عینک کوچک و شکسته‌اش روی میز بود ؛ نه نعره شیپور را می‌شنید ، و نه حرکت چماق را میدید .

سر از کتاب برداشته که بر نداشت ، خشمم بالا آمد ؛ خواستم با مشت پنجره را بشکنم که یکدفعه دستم در رفت و از آن بالا افتادم زمین ، هیچ پاییم در رفت ، ده روز تمام است که از شدت درد جانم بلب رسیده است .» قاضی در حالیکه زنگ میزد به پیر کتاب خوان اشاره کرد که بلند شده دفاع کند ؛ اما او همچنان نشسته بود که نشسته بود و سوت و کور بجلو نگاه میکرد .

قاضی گفت : او هو . . . عمو یادگار ، خوابی یا بیدار ؟

اما پیر همچنان سرش پائین بود .

سکوت ناراحت کننده‌ای دیوان‌خانه را گرفته بود ،

باد که در بیرون میوزید ، به پنجره‌ها تنه میزد .

بالاخره قاضی بلند شده ، رأی دادگاه را با صدای

بلند قرائت کرد :

- چون پیر کتاب‌خوان باعث شده که پای شحنة حکومت

بشکنه ، به بیست ضربه شلاق و پنجاه دینار جریمه محکوم

شد .

قزاق‌ها بلند شدند ، شیپورچی بشیپورش دمید ، چماقچی

را بهتر از حساب عمر خود میدانم بخاطر پول است که
بشهر ری آمده‌ام بعلاوه منت مرا پذیرفته‌اند که از کشمیر
بیایم و آبروی شهر ری باشم.

عزیز بی جهت که نیستم؟ .. آدم آسمان جلولات همه
جاهست، زمین و زمان را گرسنه گدا گرفته مرد پولدار
نیست! تاجر کشمیری نیست!

همه جا مرا می‌شناسند همه جا اسم و رسم من است
تنها؛ تنها من هستم که دم سبیل شاه نقاره میزنم! حالا که
چنین است بمن بگوئید برای شهر ری قلمدان ساز لازم
است یا تاجر کشمیری؟

قلمدان سازی، کاسپی است کاسپی یعنی دزدی پدر
سوختگی، دغلاکاری... هیچکدام از اینها بابا و ننه ندارند
همه کارشان حقه بازی است!

یک ماه پیش من از این مرد قلمدان ساز مافنگی که
مقابل همه چرتیده و چشمان کلایسه‌اش را بدهان من
دوخته است قلمدانی خریدم، بفکر آنکه از آهن یا از
حلیبی ساخته شده و در پنج نسل از ماها کار می‌کند و

نوت بمرد قلمدان ساز رسیده بود. شاکی او مردی
بود بلند بالا و لاغر اندام، که لباس تاجرها را پوشیده
بود قزاق‌ها کنار رفته و باو راه میدادند؛ مرد چون جلو
آمد؛ عصای نازکی را که بغل زده بود بدست گرفت و
مانند ناطقی که برای هزار نفر صحبت خواهد کرد سینه‌اش
را صاف کرده چنین شروع کرد:

- من تاجر کشمیری هستم، شال میفروشم - یک دینار
در نظر من همان ارزش را دارد که هزار دینار و هزار
درهم. دروغ نیست که گفته‌اند پول پول می‌آورد کبار من
پول در آوردن و پول جمع کردن، است از بام تا شام بهر
دری میزنم و راجی میکنم سگ دو میزنم - با هر کسی بجوال
میروم - برای اینکه پولم را نگهدارم، من حساب پول خود

چهار دقیقه سکوت شد سردقیقه پنجم قاضی بلند شد
گفت:

- چون قلمدان ساز خسارت تاجر کشمیری را پرداخته
است مجبور است که بیست و هفت دینار جریمه دیوان خانه
را نیز پردازد.

تاجر قلمدانها را برداشته بچاک زده بود!
باد با شدت تمام زوزه می کشید و درها را بهم میزد
یاد آن شب در ذهن جالو بیدار شده بود.

بحساب درست بهر نسلی يك دینار میرسد اما روز گذشته
قلمدان افتاده و شکسته است.

آقایان من وقتی در خانه هستم نون خالص میخ-ورم
و دینار روی دینار صنار روی صنار جمع میکنم تا برای
شهر ری آبرو باشم اگر يك دفعه چنین خسارتی بمن وارد
آید باید فاتحه همه چیز را خواند هر چند که پشت سر من
خیلی حرفها میزنند و می شنوم که میگویند:

«از آب روغن میگیره» یا «جان به عزرائیل نمیده»
اما حرف باد است و بآدم حسابی تأثیری ندارد.

حالا از دیوان خانه می خواهم از این مرد شیاد بخواهد
که خسارت مرا پس بدهد و در ثانی بعد از این روی
قلمدانها بنویسد حلبی یا چوبی؟

تاجر کشمیری حرفش را تمام کرد و کنار رفت قاضی
بلند شده درباره اخلاق و روابط مردم و آداب معاشرت
سخن راند... در این موقع قلمدان ساز پیا خاسته از
جیب ارخالش يك مشت قلمدان بیرون آورده روی میز ریخت
و بی آنکه حرفی بزند دوباره نشست.

- آهای مرد پیروز چه میگوئی؟ هان؟ چه شیله
پیله‌ای در کارت است؟

بعد رو کرد بقضات درحالی‌که سرش را حرکت میداد
شمرده شمرده گفت

- مردم زمانه چه بی‌غیرت و بی‌رك شده‌اند خدا
بدور، ریخت این لات قره‌مپوف را به بینید؟

در گفتارش لحن سرزنشی دیده میشد؛ اما مدت‌ها
گذشت و زبان جوانك برای سخن باز نشد.

جالو که دیگر نمیتوانست تحمل کند بلند شده، در
حالی‌که مشتش را بطرف قاضی گرفته بود داد زد:

- آهای آقا! .. از من بشنوید، از من بشنوید که
چه می‌گویم، هیچکس نمیداند که نامزد شلخته و ددری
این بیچاره چه کارها که نمی‌کند... خوب حالا که موش
بهنبونه کار نداره، پس هنبونه به موش کار داره؟

سپس رو کرد به مرد جوان و گفت:

- یادت هست آنروز که تو گل شمعدانی برایش
آوردی؟ عصر همان روز، یعنی درست تنك غروب او با

ساعت‌ها گذشت تا نوبت به‌اشق رسید مرد مسن و
عبوسی که گوش‌های بلبلی داشت جلو رفته گفت:

- من از جانب دختر درمانده‌ام از شما تقاضای عدالت

می‌کنم... این مرد که نامزد دختر من است و تا چند
روز پیش او را مانند بقی می‌پرستید. از دیروز با اخم و
تغم زیادی با او رفتار می‌کند بی‌آنکه علتی باشد.
شماها می‌دانید که قلب دخترها مانند شیشه نازک است
و زود می‌شکند، بدانجهت است که من این شخص را
به‌محکم دعوت کرده‌ام.

جوانك چنان می‌ترسید که دندانهایش بهم می‌خورد
و از شدت خجالت رنگ بر میداشت و رنگ می‌گذاشت.
قاضی او را خطاب کرده پرسید:

مرد غریبه‌ای که نمیشناخت و نمیخواست بشناسد رویهم ریخت؛ حالا آقایان شما علت قهر و غضب این مرد را دانستید؟

سکوت مدهشی دیوان‌خانه را فرا گرفت و بار دیگر نعره باد پائیزی از پشت پنجره‌ها شنیده شد. بالاخره قاضی بلند شده، رأی محکمه را قرائت کرد:

.. چون جرم «قلب شکستن» در قاموس قوانین درج نشده، باید منتظر کتب مقننه جدید بود؛ بدانجهت متهم در دوستاق میماند و بوی رعایت حال وی اجازه داده میشود هفته‌ای یکبار یعنی روزهای جمعه از ساعت یک تا دو دم باغچه دوستاق نشسته از آفتاب عالم‌تاب کیف‌کند.

قزاق‌ها بلند شدند و عاشق بطرف زندان راه افتاد تصویر شمعدانی سرخ رنگی مقابل چشمان جالو رسم شده بود.

حالا وضعیت دیوان‌خانه بهم خورده بود، جالو را در پشت میز اول نشانده بودند، قاضی چند مرتبه تکرار کرد:

- شاکی این مرد فضول کیست؟

کسی جلو نیامد، پس مطابق قانون از خود متهم پرسیده شد:

- چه گناهی مرتکب شده‌ای؟

- مست کرده‌ام.

منشی باشی‌های دادگاه روی کاغذها افتاده، اعترافات مرد فضول را رقم زدند. قاضی گفت:

- زنده باد... اینرا که درست گفتی، دیگر چه کرده‌ای؟

- دیگر کاری نکرده‌ام.

- دیگر... هیچ

سکوت عجیبی دیوان خانه را گرفته بود ، جز صدای قاضی و متهم و جرك جرك قلم ها و پیچ دیافراگم ماشین های عکاسی ، صدای دیگری بلند نبود ، همه از قزاق و سرباز گرفته تا متهم و شاکی سراپا گوش شده بودند و باهت و حیرت بصورت سفیدش هینگر بستند . قاضی سؤال کرد :

- دزدی نکرده ای ؟

- دزدی ؟ دزدی ، چرا ، دو سه دفعه کرده ام ! صدای خبرنگاران شنیده میشد که موقع نوشتن هجی می کردند « دز ... دی ... هم ... کرده ام » قاضی جلوتر آمد ، همه دانستند که حالا موضوع بسیار مهمی را مطرح خواهد کرد ! قاضی با لحن مشکوکی پرسید

- حالا بگو بینم ... با دیوان خانه چه میانه ای داری ؟ آیا قضات را محترم می شماری ؟ آیا از چماق قزاق شهر ری می ترسی ؟

جالو با صدای بلندی که شبیه فریاد بود داد زد

اینکه نمی شود ، لابد کارهایی در سابق مرتکب شده ای ، میدانی چیست ؟ اگر راست بگویی آزاد هستی پس هر گناهی که کرده ای اعتراف کن . آیا قتل کرده ای ؟ جالو گفت :

- آدم کشته ام ... بلی ... قتل کرده ام .

منشی ها با سرعت عجیبی اعترافات او را ثبت می کردند عکاسان از چپ و راستش عکس می گرفتند ؛ قاضی گفت :

- زنده باد ... مرد راست گو ، ... دیگر چه کار کرده ای ... بعلاوه ، بگذار پیرسم که چند نفر را کشته ای ؟

- چند نفر را ؟ ... يك ... يك ... دو ... سه ... چهار ...

چهار نفر را !

باز قلم ها بصدا در آمد آنچه که از دهان جالو بیرون پریده بود . روی کاغذها ثبت شد .

قاضی پرسید :

- دیگر چه کاری مرتکب شده ای ؟

فردا صبح ساعت هشت در میدان شهر ری بدار آویخته خواهد شد!

جالو ، با آنکه نای حرف زدن نداشت ، اما چون رأی دیوان خانه را شنید ، خنده‌ای از ته دل کرد . عکاسان از خنده‌اش عکس گرفتند و مخبرین این موضوع را در گزارش خود قید کردند !

- آتش بریشه عمر بگیره انشاءالله .

یکدفعه قاضی پریده روی سکو ایستاد در حالیکه به حاضرین اشاره میکرد گفت «آهای چرا ایستاده اید؟ چرا ایستاده اید؟ مگر چشم ندارید؟ گوش ندارید؟ نمی بینید این خائن پدر سوخته بیشراف چه توهینی به من و به شما و بمردم کرد؟ دیکو بیدش!»

قاضی حرفش را تمام نکرده بود که يك ریز چماق و گرز و لگد و تپیا و مشت و سقرمه و ماشین عکاسی و قلم خود نویس ، بسرش باریدن گرفت . . . دو ساعت تمام کتک زدند و او هم کتک خورده حتی مجال آنکه شکل خود را تغییر داده و جالوی اصلی را بآنها نشان دهد ، پیدا نکرد . بالاخره قاضی دستور داد تا او را آزاد بگذارند ، تا محکمه درباره اش رأی صادر کند قضات تشکیل جلسه دادند و بهنگام ظهر رأی قضات خوانده شد :

- چون مرد فضول ، خائن و قاتل و دزد بوده و دست عدالت او را بمحکمه کشانده حکم اعدام او صادر میشود.

از بند آدمیزاد برهاند ، قادر نمیشد ، شاید هم که می
خواست عاقبت کار را تماشا کند . . . یاد ولایت خود
افتاده بود ، همه خوشی‌ها و ناخوشی‌ها که در تمام عمر
دیده بود یکریز از پیش چشمانش رد میشد . . . حال ماه
پشت یکی از میله‌های پنجره آهنی دوستاق مخفی شده بود
تنها گوشه‌ای از آن ، بشکل زنگوله طلایی که از سقف
فلك آویخته باشند دیده میشد ، زندانبان که نیزه‌ای
دراز بدست داشت ، مانند شبیح سیاهی بسوك پنجره تکیه
داده بود ، نور ماه بروی سپرش می افتاد و منعکس میگشت.
شب آرام آرام کوچ میکرد ، نسیم شبیح از قلعه
دماوند ، بطرف شهر دامن میکشید ، جالو با اشتیاق فراوان
ریه خود را از نسیم سحری پر کرد .

بالاخره خواب زیر پلك‌هایش لانه میگزید . بهنگامی
که گزنده‌های مست تلی تلی خوران از میدان شهر بر می
گشتند جالو خواب میدید ، . . . که در ملك و آبادانی
خود روی صندلی چرمی نشسته و چشم بغروب آفتاب دوخته
است . دیو و پری که خسته و کوفته از کار بر میگردند

شب را جالو در زندان بود
شبی بود از شبهای سرد و غم انگیز یائیز ، آسمان
برنگ تند آب و ماه بشکل هلال شکسته ، درختان خسته
و افسرده و باد خوابید بود
از این سرافق تا آن سر ستاره‌ای دیده نمیشد ؛ سوز
و سرما و مهتاب ؛ همراه سکوت بداخل هولادونی می
ریخت و جالوی دردمند و خسته ، زیر پنجره نشسته ،
چشم با آسمان دوخته بود .

تمام اعضاء و جوارحش از شدت درد مور مور میکرد
نای آنرا نداشت که بلند شده درست بنشیند ؛ ساعتها
گذشت ، مرغ خوابید و ماهی خوابید ولی او نخوابید
که نخوابید ، هرچه اراده میکرد که بلند شده خود را

کشیده و باریک داشت ، داشت میرقصید ؛ پای چپ را بجلو و راست را بعقب میانداخت ، صدائی هم شنیده میشد ، مثل اینکه - و شاید هم مرد قلمدان ساز بود که به پشت افتاده بود و نی میزد ...

می بایست جلو رفت ، از میان توده غلیظ گذشت ، دستش را گرفت و چرخ داد ، یعنی پای راستش را بجلو و چپ را بعقب انداخت ، اما ... یک قدم ... دو قدم که جلو رفت ؛ چاهی دهان باز کرده و او را بلعید ...

جالو با وحشت تمام از خواب پرید ، آفتاب طلوع کرده بداخل دوستاق پهن شده بود .

زندانیان ؛ همچنان ، سپر به پشت و نیزه بدست بسوک پنجره تکیه داده و خواب کرده بود ...

نیمساعت بعد ، چهار نفر قزاق با همان تشریفات دیروزی وارد شدند ، با اولین نفری که شیپورچی دمید ، جالو بپا خاسته راه افتاد ؛

باطلوع خورشید باد نیز از خواب بیدار شده بود ، ابرها

تا جلو او میرسند خم شده کرنش می کنند .

در این حیص و بیص چشمش بمرد قلمدان ساز افتاد ، که همان عبای کهنه را بدوش انداخته ، خسته و خاموش از مقابل وی رد میشود ... پس بلند شده از عقب او راه افتاد مرد رفت و او رفت ، مرد رفت و او رفت تا رسیدند به حجره قلمدان ساز ، در روی سکو تاجر کشمیری نشسته بود و داشت قلمدان ها را تماشا میکرد . قلمدان ساز که وارد حجره شد ، رفت از گوشه طاقچه قلمدان کوچکی و ظریفی را که روی آن تصویر دختر موطلائی رسم شده بود ، برداشته ، بتاجر داد . تاجر تا آنرا گرفت ، پا بدو گذاشت ، حالا ندوکی بدو ...

در این موقع قلمدان ساز چراغ موشی کوچکی را روشن کرده روی میز گذاشت ، هر لحظه که میگذشت ابری از دوده داخل حجره را پر میکرد ، از میان دوده دختری شانزده پانزده ساله که توده ای از طلای ناب بدوش ریخته بود ظاهر شد ، اندام او منحنی و چشمان

چنگل‌واره چنگل‌واره از پشت دماوند سر کشیده ، به سقف
شهر آویخته می شد ، بنظر میرسید که زمستان به پشت
دروازه رسیده است !

میدان شهر ری وسیع و بزرگ بود ، هزارها نفر در آن
جا جمع بودند ، اولین چیزی که از دور به چشم می خورد
تیر دراز و بزرگی بود که از وسط میدان سر با آسمان
دوخته بود ، کالسکه های بزرگان و دلیجان های اعیان و
اشراف در قسمت شمال میدان رج شده بود ، خانه دار ها
در طرف راست و بی خانمان ها در طرف چپ قرار داشتند
زن و مرد ، کوچک و بزرگ جمع شده ، منتظر بودند تا تاب
خوردن جسدی را از چوبه دار تماشا کنند . قضات همگی
لباس سفید که علامت رحمت و شفقت بود بر تن کرده و عصای
سیاهی که نشانه قضاوت و عدالت بود ، بدست داشتند .
جلاد پیراهن سرخی بر تن داشت ؛ کلاه عجیب و منشوری
شکلی بسر نهاده بود ، که لبه آن به موازات سمیل های تاب

میدان ' در زیر سایه چوبه دار قرار گیرد .
برك‌های زرد زیر پایش جمع شده بود ، لباس زرد
زندانیها که به تنش بود ، رنگ برک‌ها را داشت . جلاد با
احترام جلو آمده ، کلاه منشوری شکاش را دو سه دفعه
تکان داد ، قاضی‌ها با احترام محکوم سر فرود آوردند . یکی
از منشی‌ها برفی‌ش گفت : هیچ بقاتل‌ها شبیه نیست .
زنی که نزدیک سکو ایستاده بود گفت :

- بیچاره چه رنگی شده ؟

و مردی که نزدیک زن قرار داشت افسوس :

- از نوک سبیلش خون می‌چکد !

نیزه‌دارها نیزه‌های خود را بالا نگاه داشته بودند ،
بالاخره همان قاضی دیروزی که اعتراف میگرفت از روی
کرسی کوچکی بالا رفت ، در حالیکه با حرکت دست
باحساسات مردم جواب میداد چنین آغاز کرد :

- ملت شهر ری را سلام باشد ... امروز یکی از آن
ارواح شریری که مدت‌ها مانند خوره ' ما را میخورد بپناه
ویل فرستاده میشود ... دنیا مال کسانیست که لایق زندگی

خورده اش امتداد یافته بود . سر بازها اطراف محوطه اعدام
صف بسته بودند ؛ نیزه‌های آنان در زیر اشعه‌طلاتی صبحدم
برنگ آتش در آمده بود .

وقتی جالو را به میدان آوردند ، و اوله عجیبی در میان
مردم افتاد ، همه سر می‌کشیدند تا او را ببینند ، لات ولوت
سوت می‌کشیدند ؛ شیپورچی‌ها بشیپور میدمیدند ، اما حال
خود جالو را نکو ، بندش از بند جدا میشد . تب سنگینی
زیر شاخپایش لانه کرده بود . دنیا پیش جشمانش تیره و تار
بود و از اینکه در دست آدمیزاد اسیر است از خود نفرت
میکرد ، و خوابی را که شب پیش دیده بود بفال بد
میکرفت .

از هر طرف هلهله بلند بود ، بی‌خانمان‌ها سوت می
کشیدند کلاه بهوا می‌انداختند خانه‌دارها روی صندلی‌ها
و سکوه‌های سنگی نشسته . گاهی دست میزدند . گاه تف می
انداختند ؛ باد سرد و موزی میوزید ابرهای سفید و سیاه
در طرف افق توده شده بود .

او را از پله‌ها بالا بردند تا در روی سکوی وسطی

اما مرغ از قفس پریده بود و خبری از محکوم نبود،
همه قضات حتی آخوند عسگر نیز با بهت و حیرت انگشت
بدندان گرفته و با چشمان باز بصورت هم نگریستند .
طناب بدست جلاد تاب می خورد، ماشین های عکاسی
هم چنان بحال نشانه مانده، قلم ها روی کاغذ خشکید ،
شیپور ها از نعره ایستاد ، سکوت ممتد ، مانند سکوت
قبرستانها همه جا نشست !

یکدفعه قاضی اعتراف گیر ، در حالیکه دل در سیندش
می طپید ؛ به قزاق ها دستور داد که بجستجوی فراری
داخل جمعیت شوند ؛ . .

بزن بکوب عجیبی بر پا شده بود ؛ هر سر بازی از
یقه مردی گرفته بود و از روی خاک ها می کشید و بطرف

هستند، آری برای زندگی هم راه و رسمی لازم است . لاکن
این بیچاره فوت و فن کاسه گری را بلد نبود ، آدم کشته
مست کرده . دزدی کرده هر چند که اینها از گناهان
کبیره است ولی باز هم وسوسه شیطان بوده . میشد بدیده
انعام نگریست . اما آقایان توهین بدیوان خانه دیگر غیر
قابل گذشت است . . پس مردم ! از اینجا درس بگیرید . تابع
همه باشید کار خلاف نکنید !

وقتی سخنان قاضی تمام شد قاضی عسگر نزدیک آمده
در گوش محکوم دعائی خواند ، در این موقع احساسات
خانه دارها بر بی خانمانها چربیده بود چه آنها با حرکات
دست و مشت نفرت خود را به کسی که چند نایب بعد بدنیای
دیگر سفر می کرد نشان میدادند، یکی از بی خانمان ها با
صدای بلند داد زد :

- سفر بخیر ، دست عالی همراهت ؟

صدای جمعیت مانند نعره تنور جهنم بلند بود . جلاد طناب
را بدست گرفت و شیپورکش ها با هم شیپورها را صدا در
آوردند . نیزه دارها نیزه ها را تاب دادند سر بازهای محافظ
جلو رفتند تا جالو را نزدیک آورند .

اما مرغ از قفس پریده بود و خبری از محکوم نبود،
همه قضات حتی آخوند عسگر نیز با بهت و حیرت انگشت
بدندان گرفته و با چشمان باز بصورت هم نگریستند .
طناب بدست جلال تاب می خورد، ماشین های عکاسی
هم چنان بحال نشانه مانده، قلم ها روی کاغذ خشکید ،
شیپور ها از نعره ایستاد ، سکوت ممتد ، مانند سکوت
قبرستانها همه جا نشست !

یکدفعه قاضی اعتراف گیر ، در حالیکه دل در سیننداش
می طپید ؛ به قزاق ها دستور داد که بجستجوی فراری
داخل جمعیت شوند ؛ . .

بزن بکوب عجیبی بر پا شده بود ؛ هر سر بازی از
یقه مردی گرفته بود و از روی خاک ها می کشید و بطرف

هستند، آری برای زندگی هم راه و رسمی لازم است . لاکن
این بیچاره فوت و فن کاسه گری را بلد نبود ، آدم کشته
مست کرده . دزدی کرده هر چند که اینها از گناهان
کبیره است ولی باز هم وسوسه شیطان بوده . میشد بدیده
انعام نگریست . اما آقایان توهین بدیوان خانه دیگر غیر
قابل گذشت است . . پس مردم ! از اینجا درس بگیرید . تابع
همه باشید کار خلاف نکنید !

وقتی سخنان قاضی تمام شد قاضی عسگر نزدیک آمده
در گوش محکوم دعائی خواند ، در این موقع احساسات
خانه دارها بر بی خانمانها چربیده بود چه آنها با حرکات
دست و مشت نفرت خود را به کسی که چند نایب بعد بدنیای
دیگر سفر می کرد نشان میدادند، یکی از بی خانمان ها با
صدای بلند داد زد :

- سفر بخیر ، دست عالی همراهت ؟

صدای جمعیت مانند نعره تنور جهنم بلند بود . جلال طناب
را بدست گرفت و شیپورکش ها با هم شیپورها را صدا در
آوردند . نیزه دارها نیزه ها را تاب دادند سر بازهای محافظ
جلو رفتند تا جالو را نزدیک آورند .

ساعت ها گذشت تا فریاد و فغان ته کشید و میدان خالی شد و مردم با شتاب تمام از خیابانها فرار میکردند و سربازها با نیزه های آخته دنبال آنها می تاختند... میدان خالی خالی بود؛ جز لنگه کفش و پاره های لباس چیز دیگری دیده نمیشد، قضات رفته بودند، نیزه دارها و چماقچی هادر جستجوی محکوم بودند، تنها و تنها جلاد با لباس سرخ و کازه منشوری شکل زیر چوبه دار ایستاده بود...

جالو رمقی در تن نداشت، نه می توانست بخندد، نه گریه کند، قدرت هر کاری از او سلب شده بود تب سنگینی در جبین داشت؛ روی پایه مجسمه نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود.

با اینکه ظهر نزدیک شده بود؛ اما سوز و سرمای عجیبی بود. باد با شدت تمام می وزید و ابرها در سقف آسمان حرکت میداد...

در این حیص و بیص جالو پنج نفر قزاق را دید که از دست و پای مردی گرفته و او را بطرف سکووی دار

چوبه دار می برد، زنها فرار میکردند، بی خانمانها با ارخالق های پاره پوره؛ بشکن میزدند و ادا در می آوردند. نیزه ها بالا و پایین میرفت، شیپورها نعره می کشید چماقها بالای سر می چرخید 'جلاد همچنان طناب بدست گرفته، منتظر گردنی بود که در آن جا گیرد و بطرف آسمان برود.

در این میان جالو، عرقچین بسر روی پایه مجسمه آزادی لم داده بود و با چشمان باز رازیه را مینگریست، او چنین دیوانگی در تمام دنیا نه دیده و نه شنیده بود... کالسکه ها پر میشد و اسبها شلاق کش از میان مردم شانک بر میداشت، دلبرانها با چرخ های بزرگ و سنگین، از کنار مجسمه بطرف خیابانهای شمال شهر می تاخت؛ بی خانمانها پا بدو گذاشته بودند نعره شیپورها قیامت میکرد، ناله و فریاد و گریه بچه ها، شیون و قشقرق زن ها بلند میشد، آواره ها زیر دست و پای سربازها له میشدند، لاتها برسم همیشهگی از درختها بالا رفته بودند...

وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد ، جالو خود را در يك شب سیاه و غم انگیز خزان تنها و یال قوز یافت ، شهر در ظلمت فرو رفته بود .

باد که میوزنید ، صدای تار و طنبور در میآورد درختان لحظه‌ای آرام نداشتند- از این طرف بآن طرف خم میشدند فانوس‌های بادی شهر که در اطاقک‌های مخصوص شیشه‌ای روشن بودند ، در میان تاریکی شبیه دسته گلی بودند که در کاغذ الوان پیچیده باشند .

جالو آواره و دردمند از زیر این پنجره ، بزیر آن یکی میرفت ، از این دخمه بآن دخمه سر میکشید ، از داخل اطاقی صدای نی لبك شنیده میشد ، بدان جهت مدت‌ها آنجا نشست و گوش بآن نوای تسلی بخش داد ،

میآورند ؛ . مردی بود از بی خانمان ها که نه کفش داشت نه کلاه ، و پاره‌های لباسش آویزان بود .

مرد دست و پایش را تاب میداد ، اما قزاق‌ها سفت و محکم از دست و پایش چسبیده بودند و یکی از آنها دهانش را گرفته بود تا صدایش در نیاید .

او را با سرعت عجیبی از پله‌ها بالا بردند . دهان جلاد از شدت شهوت و اشتها گشاده شده بود وقتی مرد را زیر دار بزمین نهادند ، او با تر دستی تمام خفتی از طناب درست کرده با مهارت زاید الوصفی آنرا بگردن مرد انداخت و جالو تا آمد بجنبید ، طناب بالا رفته بود و اندامی لاغر و ور چروکیده از آسمان تاب میخورد . بس از اینکه جلاد کارش را تمام کرد - چهار قدم عقب رفته با لذت تمام مقتول را نگریست و یکی از سربازها با ضربه نیزه‌اش او را بنوسان در آورد .

جالواز پایه مجسمه پائین آمد . در حالیکه دل در سینه‌اش می‌طپید راه افتاد ، بزحمت قدم برمیداشت نای آنرا داشت که نفس بکشد سوز و سرما با آخرین حد رسیده بود .

زا از دور نمی‌دید . پس نزدیک تر رفت ، اما از حیرت و تعجب کرده اش تیر کشید و هو بر تنش راست ایستاد قاضی دیوان خانه ، مست و خراب ، به مخده‌ای تکیه زده بود ؛ دختری که صورت چرخ‌ی و ابروان چاتم‌دای داشت مقابل او میرقصید و قر میداد .

آرام آرام عقب رفت ، از پله‌ها بالا آمد ، بیرون باز تاریکی و سرما بود ، خیابانها خلوت خلوت بود ، شهنه‌ها مست و آواره می‌گشتند و آواز می‌خواندند .
گزمه‌ای با صدای نکره می‌خواند :

تو که ماه بلند آسمانی

و شهنه دیگر در حالیکه سکسکه می‌کرد ، جواب میداد :

منم ستاره می‌شم دور تو می‌گیرم

کوه دماوند مانند دیوی پشت به شهر کرده و نشسته بود ،

روی قلعه‌اش برف جمع شده بود باد که می‌آمد چنگوله چنگوله سر ما از آن می‌گرفت و بداخل شهر می‌آورد .

از شدت سرما دندانهایش بهم می‌خورد . اما چرا نمی‌خواست بداخل اطاق‌ها ، بداخل خانه‌های شهر ری برود ؟
علت داشت ، در همه آنها آدم بودند ، و او دیگر نمی‌خواست صورت کسی را ببیند .

هم چنان که می‌گشت به محله کوزه‌گرها رسید ، همه جا سیاه و تاریک بود ، نزدیک‌های پس کوچدای ، در کوچکی را دید که سرداب بزرگی باز میشد و از آن جا روشنائی ضعیفی می‌تابید . حس کنجکاو جالو برای بار دیگر تحریک شد ، بدان جهت از پله‌ها پائین رفت ، سرداب بزرگی بود که از سقفش لنتری آویزان بود . عده‌ای مرد روی زمین پلاس شده ، جنم بدست گرفته ، در عالم بیخودی فرو رفته بودند .

در صدر مجلس ، مردی نشسته بود و پاهایش راروی هم انداخته بود ، از ته دل به قه قه می‌خندید و شراب می‌طلبید .

صدای مرد بگوش جالو آشنا آمد ، ولی صورت او

ساز رسیده بود .

مرد قلمدان ساز روی دو زانو نشسته بود ، با قلم رنگ
ها را از روی پیش تخته بر میداشت و روی قلمدان ها
می نهاد .

جالو از دور ایستاده، مدتی بحر کات دست قلمدان ساز
چشم دوخت ، صورت او جذاب ، و ریشش باریک بود
انگشتانش با آرامی روی قلمدان می رقصید .

جالو پیش رفت ، پس از سلام عليك و خوش بش قلمدانی
را از مرد خواست که روی آن تصویر دختری باشد .
قلمدان ساز يك دامن قلمدان آورد و جلو او ریخت .
جالو شروع کرد به تك تك آنها تماشا کردن . . .
اما آنچه را که او میخواست در آنجا نبود .
جالو گفت .

- من در اینجا قلمدانی دیده بودم که تصویر دختر
زرین هوئی رویش کشیده شده بود ، برای خرید آن
آمده ام .

قلمدان ساز پرسید :

نزدیکیهای غروب جالو بشکل تاجری در آمده بود
میرفت از قلمدان ساز ، قلمدان محبوب خود را بخرد و
هر چه زودتر از این شهر فرار کند .

ردای درازی بتن داشت ، مانند تاجر ها ، با طمانینه
راه میرفت ، عصای باریکی بدست گرفته بود ، وقتی از
میدان شهر ری میگذشت ، یکی از بی خانمان ها را دید
که آرام آرام از عقب او میآید . مردك نزدیک او شد
و هنگامی که جالو از شلوغی میگذشت ، مشاهده کرد
که دست چرکین و زخمختی در جیب ردایش میگردد
پیش خود گفت :

- بگذار هر چه دلش میخواهد بکند !

وقتی جیب بر ایزکش را گم کرد ، او بدکان قلمدان

ساز سرش را خم کرده روی میزش نهاد ، قلمدان‌ها همان
جور ریخته و پاشیده جلو حجره ریخته بود .
جالو برخاست ؛ تازه غروب شده بود ، یکی از غروب
های اواخر پائیز بود ، جز صدای کسل کننده باد صدای
دیگری نبود . دسته‌ای از کلاغ‌ها از قلعه دماوند بطرف
برج و باروی شهر حمله می‌آوردند ، جالو در حالی که به
عصایش تکیه میکرد ، بطرف میدان راه افتاد . . . آرام
آرام قدم بر میداشت ، تا رسید ب زیر جسمه ، و چشم بافق
دوخت ، چه کاری میبایست بکند ؟ آیا با چنین دل‌دردمند
بشهرز و ملک خود برگردد ؟
ساعت‌ها آنجا ایستاد و بفکر رفت ، فانوسهای شهر
روشن میشد ، دروازه‌ها را می بستند از برج‌های شهر صدای
طبل و نقاره می آمد که آفتاب را بدرقه میکردند .
بالاخره ... باینکه نای حرکت نداشت ، تصمیم گرفت
که شهر را ترك کند . ولی بملك خود برنگردد ، برود
سر به بیابان بگذارد ؛ زندگی خود را در آغوش صحرا
و در دل جنگل بیابان رساند .

- کجا دیده بودی ؟

- در این حجره ، در آن طاقچه کوچک !
قلمدان ساز در حالیکه با نگاه نافذ بچشمان وی
مینگریست گفت :

- آه . . . آنرا می‌خواستی؟ .. تو هم آنرا دیده بودی
در حالیکه با خود حرف میزد علاوه کرد :

- بیچاره من . . . همه آنرا دیده‌اند ، همه آنرا
می‌خواهند !!
جالو گفت :

- . . حاضرم بهر قیمتی که بگوئید آنرا از شما بخرم ،
حاضرم هزار دینار پیشکش کنم .
قلمدان ساز جواب داد :

- آه . . . حرفش را نزنید . . . قابلی نداشت . . . اما
آنرا تاجر کشمیری کش رفته است !

- چطور ؟ چطور ؟ . . . دزدیده ؟ . . . تاجر کشمیری؟
هم چنان که حرف میزد ؛ زانوانش خم شد و با آرامی
روی زمین نشست و چشم بچشم نقاش دوخت ؛ قلمدان

می آمد که از دورعه زبانی را دید که جلو حجره او جمع شده اند ، تا نزدیک شد جسد دیو سیاه سوخته ای را دید که دو شاخک زرین داشت و عصای نازک و کوچکی در کنارش بود !

دست کرد که از جیب ردایش عرقچین را در بیاورد ، اما خبری از عرقچین نبود ، جیب بر آنرا زده و برده بود .

آه . . . دیگر بیچاره شده بود ، چشمانش در حدقه چرخید و بطرف آسمان نگاه کرد .

در حالیکه به عصایش تکیه کرده بود دوباره راه افتاد این بار سنگینی بدنش ده برابر شده بود .

هم چنان میرفت که باز خود را در جلو دکان قلمدان ساز یافت ، دکان بسته بود با این همه از شکاف در نور ضعیفی بیرون می تابید .

صداها می خوابید و شب توی خانه ها لانه می کرد . آرام بزمین نشست و کنار دیوار دراز کشید .

.

آن شب هوا سرد و بورانی بود . . برای اولین بار برف باریده بود ، صبح که مردم شهر از خانه ها بیرون می آمدند ، لباس پشمی پوشیده بودند .

قلمدان ساز عبایش را بسر کشیده بود و با عجله

بیابان ها افتاد ، اسب می تاخت وزمین وزمان را از روزنه دور بین میکاوید تا بالاخره ، در دور دورها ، آبادانی بزرگی دید که مانند حلقه ای ، در کمر کش کوه بزرگی جاداشت بی معطلی بدان جا تاخت ، تا نزدیک شد ، عده زیادی آدمیزاد دید که جسد بزرگی را از عرابه ای پیاده می کنند چون دور بین بچشم گرفت ، پدر بیچاره اش را شناخت ؛ بدین ترتیب معلوم شد که جالو و شاه ، در شهر ری جان بجان آفرین تسلیم کرده است . تا این خبر به دیو ها رسید ، هفت شب و هفت روز عزا گرفتند و سیاه پوشیدند ، بالاخره بفکر افتادند که کسی بجانشینی جالو برگزینند ؛ ولی هر چه گشتند ، کسی را که ذیق جانشینی وی باشد ، کمتر یافتند ، و از طرف دیگر چون زندگی يك نواخت تو ذوقشان زده بود ، تصمیم گرفتند که همه زنجیر ها را بگسلند و برای همیشه آزاد باشند پس روزی از روزها ، همگی از شهر بیرون رفتند و نفت بروی شهر پاشیده و آتش زدند . سه روز تمام آتش از شهر زبانه کشیده و بالا میرفت . شعله های

در همه شهر چو افتاده بود ، مردم هجوم می آوردند تا جسد دیو مرده ای را تماشا کنند . بهت و حیرت مردم از دیدن اندامی بدان زخمی و بدنی بدان سیاهی قابل توصیف نبود . پس قرار شد که چهار آرا به بهم ببندند و با قوه شانزده اسب جنازه را بخارج شهر حمل کنند . اینهارا اینجا داشته باشید و از آن جا بشنوید که چون مدت ها گذشت و از جالو شاه دیوان خبری نشد ، منهی باطراف و اکناف فرستادند . تا خبری از او بگیرند ولی هر چه زمان پیش میرفت ، کمتر سراغی از او بدست می آمد .

جانم بشما بگوید که چون پسر جالو کار را چنین دید ، سوار اسب شده ، دور بین بزرگی را برداشته ، به

آتش ، برنگ سرخ در میان آسمان سرمه‌ای می‌پیچید و
رنگ می‌باخت!

گرگر آتش از فرسخ هادور شنیده میشد ، دیووپری
روی کوهها جمع شده بودند و با بادانی خود می‌نگریستند
که چه سان زیر شعله‌های آتش فرو میریخت و ازین میرفت
پس از آنکه شهر پاك سوخت ، دیو و پری همه جا پخش

شدند ، هر کس هر جا دلش می‌خواست کوچ کرد.

بعد از آن مدت ، تنها يك بار در طول تاریخ اتفاق
افتاد که آنها بار دیگر دور هم جمع شده و کنار هم گرد
آمدند و آن زمان سلیمان نبی بود که بدستور خداوند
انس و جن دیو و پری ، همه در اختیار او بودند .

ولی بعد از سلیمان نیز ، دوباره پراکنده شدند ، هنوز
که هنوز است آسوده و بی دغدغه زندگی می‌کنند ، سر
بزیر انداخته‌اند و کار بکار کمی ندارند .

وقتی روحائیل قصه‌اش را تمام کرد هر سه بیچه خواب
رفته بودند ، آسمان سیاه و مشکی شده بود ، ستاره‌ها
همه روشن و براق بودند و نسیم آرامی در اوج فلک
میوزید .

روحائیل بیچه‌ها را آنجا گذاشت و خودش پیرواز در
آمد ، در نیمه راه به ایطورائیل برخورد که دسته‌ای ریحان
بدست گرفته بود و بطرفی میرفت ، وقتی او را دید سلام
کرد ، هر دو نفر آنها پیر و ریش سفید بودند .

روحائیل پس از آنکه از چند مدار گذشت ، چهار
نفر ملك را دید که تابوت بدوش از قعر فلک بالامی آمدند .
لحظه‌ای مکث کرد و فاتحه خواند دوباره راه افتاد .

حالا بیالای ستاره قطبی رسیده بود ، از آنجا بیابین
نگریست . زمین درست زیر پای او قرار داشت و مانند
منقل پر از آتشی ، باکندی تمام در مدارش می چرخید.

پایان

www.hamravi.ir

www.hamravi.ir

www.hamravi.ir